



مقایسه تطبیقی موضوع مرگ در اشعار مولانا و شکسپیر

شکیبا چکام

دانشجوی کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی؛ واحد علوم و تحقیقات دانشگاه آزاد اسلامی؛ تهران؛ ایران

چکیده

شعر درباره مرگ بیشترین دل مشغولی شاعران در همه دوران ها بوده است. کسانی مانند مولانا که مرگ را ستوده‌اند و به گرمی از آن استقبال کردند. مولوی مرگ را پایان زندگی نمیداند بلکه میگوید تولد یا آغاز زندگی جاودانه دیگری است. در واقع مرگ جزو اصلی زندگی و تکامل روح میدانند. اما در اشعار و غزلیات شکسپیر گاهی مرگ را رهایی و گاهی هم اتفاقی است که میگوید برای همه پیش میاید و به نوعی گذر عمر است. هدف از این مقاله بررسی تطبیقی مرگ در اشعار مولانا و غزلواره ها شکسپیر است. در بررسی این مقاله در میابیم که دو شاعر مختلف که در قرون و ملیت ها متفاوت زندگی کرده اند چه دیدگاه نسبت به مرگ داشته اند. روش این پژوهش تحلیلی توصیفی بوده است و بر اساس مطالعات کتابخانه‌ای به گردآوری اطلاعات پرداخته است.

کلید واژه: مولانا، شکسپیر، مرگ



مقدمه

مرگ بزرگترین رویداد زندگی هر انسانی و همیشه ذهن و اندیشه آدمیان را به خود مشغول کرده (فصلنامه علمی پژوهشی شماره یازدهم، ۱۳۸۷) نوشته ها و اشعار ادبی رابطه نزدیکی با زندگی بشریت دارد. چون شعر و ادبیات عواطف و عقاید گوناگونی را به عموم نشان می دهد.

مرگ از مناظر مختلف متفاوت است مرگ از منظر علمی که با قطع ضربان قلب هر فرد اتفاق می افتد و مرگ از دیدگاه ادیان و سنت های مختلف که برخی از آنها معتقد هستند مرگ پایان زندگی نیست و انسان بعد مرگ به دنیای دیگر می رود. و روح همیشه زنده است.

شاعران هم هر کدام دید خود را نسبت به این موضوع در اشعارشان به نمایش می گذاشتند. سوالهایی که در این پژوهش میتواند مطرح شود دیدگاه شکسپیر و مولانا نسبت به موضوع مرگ چگونه است و در انتها تفکر کدام شاعر نسبت به مرگ متفاوت است؟

هدف اصلی این پژوهش بررسی شباهت ها و تفاوت ها نگرش مولانا و شکسپیر نسبت به مرگ است. اهداف فرعی آن عبارت است از:

- ۱: از منظر مولانا چند نوع مرگ وجود دارد؟
- ۲: در تفسیر غزلواره ها شکسپیر مرگ به چه صورت هایی معنا میشود؟
- ۳: مرگ اندیشی مولوی و تاثیر آن بر زندگی دنیوی به چه شکل است؟



مرگ از دیدگاه مولوی:

مولوی در نگاه اولیه خود به مرگ، تلقی عامه مردم را از مرگ اشتباه آمیز می خواند و آن را شایسته اصلاح و تصحیح می داند. او می گوید: مرگ برخلاف آنچه پنداشته می شود ترس آور نیست. در واقع ترس از مرگ ترس از خود است. مرگ هر کس هم رنگ اوست. هر کس بر حسب کیفیت زندگی خود پاداش می یابد و مرگ کاملاً متناسب است با نوع زندگی فرد. نوع زندگی و مرگ شخص نیز بازتاب ضمیر و دل آدمی است. در مقام تمثیل، مرگ آینه ای است که کارش تنها نشان دادن چهره ی راستین افراد است؛ نه چهره ی ظاهری مان که به چشم ظاهر دیده می شود. اگر زیبارو باشیم و به تعبیر مولوی «اگر تُرک باشیم زیبایی آن بر آینه نقش می بندد و آینه آن را نشان خواهد داد؛ اما اگر سیاه باشیم آینه نیز رنگ سیاه به خود می گیرد؛

مرگ هر یک ای پسر هم رنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است

آن که می ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان جان، هوش دار
(مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۶۶)

از آنجا که مولوی عقل را به عقل جزئی یا ناقص در برابر عقل کامل - یعنی عقلی که از پرتو وحی و ایمان برخوردار است تقسیم می کند - بیان می دارد که صاحبان عقل جزئی اند که از مرگ میهراسند اما آنانکه به تعبیر قرآن دارای عقول کامل اند بیمی از مرگ به دل ندارند.

مرگ آشامان ز عشقش زنده اند دل ز جان و آب جان برکنده اند
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتماد بحث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟
(مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۶۶)

انسانهای راستین بیمی از مرگ ندارند. مرگ را یکی از مراحل این زندگی و انتقال از عالم پست و پایین به عالم بالا می دانند. مرگ در این نگاه، عروج است. در دید این گروه، ترس از مرگ مایه ی ریشخند است. جسم چونان صدف



است که گوهر جان آن را در میان گرفته است. وقتی مرگ حادث می شود صدف جسم است که آسیب می بیند نه گوهر جان (شهباز محسنی، مرگ از نگاه مولوی، ۱۳۸۹)

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نه بر گهر
(مثنوی معنوی، دفتر اول، بخش ۱۵۷)

3

نظر مولوی، مرگ به زندگی دنیا، ارزش و اعتبار داده است. اگر مرگ نمی بود آدمی در تسلسل باطل و چندش آور خور و خواب اسیر می ماند و انسان همین شکل و صورت خاکی اش را حفظ می کرد و به جایی نمی رسید. وی نقل می کند که کسی گفت: اگر پای مرگ در میان نبود دنیا جای بسیار خوشی بود اما شخص دیگری در جواب او گفت که اگر مرگ نبود دنیا هیچ نمی ارزید.

میان آن یکی می گفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر
آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ گه نیرزدی جهان پیچ پیچ
(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بخش ۷۲)

در یکی از فرازها در مثنوی مولانا بیان میکنند که اصلا مرگ به معنی عدم وجود ندارد. مرگ و زندگی یکی است. همه در دریا هستی شناوریم مرگ به نوعی تغییر حالت است. مرگ، رسیدن به وصال است؛ از آن استقبال باید کرد و از ورودش خشنود باید بود. پس زندگی حقیقی در مرگ است. مرگ زمان رستگاری است. چند صباحی در این جهان هستیم و بعد به اصل خود بازمی گردیم و همه ی فکر ما باید مربوط به مقصد این سفر باشد. در کل مثنوی، شرح حال مبسوط «نی» است به عنوان نماد انسان دور افتاده از اصل خویش که در تلاش است تا بدان اصل باز گردد. مولوی در نکوهش افرادی که از مرگ غافلند می گوید: مرگ پیوسته و در همه حال با صدای هر چه بلند فریاد می زند که به سراغتان خواهم آمد و حتی طلبش از بس که بر آن می کوبد شکافته می شود ولی گوش سنگین آدمیان آن همه هشدار را نمی شنود یا نشنیده می گیرد.

سالها این مرگ طلبک می زند گوش تو بیگانه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان: آه! مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشگافت از ضرب شگفت
(مثنوی معنوی، دفتر ششم، بخش ۷۷۵)



مولانا در باب مرگ نظر ژرفی دارد و آن این است که زندگی عرصه‌ی تحول است از گونه‌ای به گونه‌ی دیگر و تا به حال همه ما چندین بار مرگ را تجربه کرده ایم و طی کردن این مراحل برای تکامل روح انسان است.

از جمادی مردم و نامی شدم و زما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی زمردن کم شدم؟
حمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم کردم چون ارغنون گویدم که: انا الیه راجعون
(مثنوی معنوی، دفتر سوم، بخش ۱۸۷)

به صورت کلی مولانا مرگ جسمانی را حیاتی نو و رهایی از هوای نفسانی و دنیای مادی میدانسته «مرگ اندیشی» و «مرگ آگاهی» در برابر «غفلت از مرگ» قرار دارد. مرگ اندیشی، همچنانکه می‌تواند موجب پیامدهای منفی همچون: رکود و سکون، پوچی، نومیدی و افسردگی شود، می‌تواند سبب اصلاح نگرش و رفتار آدمی و ژرف اندیشی وی در زندگی و ارزش‌های آن گردد. در حقیقت، شیوه نگرش به مرگ است که تعیین می‌کند؛ باید از آن گریخت و رنج آن را به فراموشی سپرد یا به آن اندیشید و با آن مواجه شد و به سوی آن رفت و آن را آگاهانه پذیرفت. اگر مرگ را به معنی «نیستی» و «مرگ مطلق و پایان محض» بدانیم، پیامدهایی همچون: نومیدی، پوچی، ترس و... را به دنبال دارد؛ اما اگر آن را به عنوان پل عبور، رهیدن از قفس، وصول به جاودانگی، تکامل، توکد دوباره و آغاز یک مرحله نوین از حیات و... بدانیم، سبب مثبت اندیشی نسبت به زندگی و معنا بخشی به آن می‌شود. در واقع، این نحوه نگرش به مرگ است که شیوه زندگی فرد را اصیل و معنادار یا غیر اصیل و بی معنا می‌گرداند. مولوی در تبیین مرگ آگاهی، سه نوع مرگ را برای انسان مطرح می‌کند: مرگ اختیاری (عاشقانه و فنای در حق)، مرگ اجباری (مرگ زیستی و طبیعی) و مرگ باطنی (دل بستگی به دنیا). مراد از مرگ اختیاری این است که آدمی با برنامه‌های الهی و عرفانی بر خودبینی و انانیت خود چیره آید و دیو نفس را به زنجیر عقل و ایمان در کشد و به تهذیب درون و صفای باطن رسد. حدیث «موتوا قبل أن تموتوا» که پیش از این ذکر شد، ناظر بدین مرگ است. در این نگاه، زندگی به معنی «نفس کشیدن و رفتار غریزی کردن» نیست، بلکه زندگی به معنی



«توگلد دوباره یافتن» است؛ یعنی از حیات تیره نفسانی مردن و در عرصه فضیلت‌های اخلاقی و روانی توگلد یافتن است. با چنین تعریفی بسیاری از زندگان مردگانند ای خُنک آن را که پیش از مرگ، مُرد چنین مرگی شرط اصلی تکامل انسان و ارتقای به اوج کمال و رسیدن به جاودانگی معنوی است. زندگی در مُردن و در محنت است اما مقصود از مرگ اجباری، همان «مرگ طبیعی» معروف است که بر همگان عارض میگردد و از آن هیچ گریزی نیست زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش (مثنوی معنوی، دفتر ششم، بخش ۴۴۵)

چنین مرگی به معنی فنا و نابودی انسان نیست، بلکه یکی از مراحل طبیعی و تکاملی انسان است و حتی یکی از ویژگی‌ها و مختصات «انسان کامل» را مرگ آگاهی و مواجهه آگاهانه با مرگ می‌داند؛ زیرا خودی چنین انسانی، کمال یافته است.

و نوع سوم مرگ؛ مرگ باطنی است که از آن کسانی است که در ظاهر، زنده هستند اما در حقیقت به علت شیفتگی و دلبستگی به دنیا و لذت‌ها و دوری از خداوند، آنچنان مُهر غفلتی بر دل‌هایشان زده شده است که گویی مرده‌اند قبله‌اش دنیاست، او را مُرده دان نفس اگرچه زیرک است و خُرده دان (مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بخش ۶۲) از این رو، برخی از مردگان در گور بر این زندگان به ظاهر، برتری دارند.

به ز صد احیا به نفع و انتشار (مثنوی معنوی، دفتر ششم، بخش ۹۲) ای بسا در گور خفته خاک وار به همین سبب است که مولوی مرگ را محک، ملاک و معیار تعیین ارزش می‌داند هر کسی را دعوی حُسن و نمک سنگ مرگ آمد نمک ها را محک (مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بخش ۱۶۷۵)

بنابراین، می‌توان گفت که مرگ اندیشی مولوی و تأثیر آن بر معنی زندگی به معنی «بیداری»، «تلاش» و «امید»، «توجه به مسأله جاودانگی» و «درک ناپایداری امور دنیوی» است. از سوی دیگر، از دیدگاه وی، انسان «حضور متناهی و رو به مرگ» نیست، بلکه حضور است ماورای مرگ و مرگ او، تکامل و آغازی است برای زیستن جاودانه و رسیدن به معنی حقیقی که تأثیر مثبتی بر معنی زندگی انسان دارد. همچنانکه انقطاع از خداوند و گرایش به ماسوی الله، سبب هبوط و بی‌مهنایی زندگی انسان می‌شود. (مهدی دهباشی، ۱۳۹۳، مقاله علمی وزارت علوم شماره ۱۱)



مرگ از دیدگاه شکسپیر

مرگ از نگاه شکسپیر را با این غزلواره آغاز میکنیم و به تحلیل آن میپردازیم
 همانند امواج که به شنزارهای ساحل راه می جویند
 دقایق عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می شتابند
 دقیقه ها به یکدیگر جای می سپارند
 و در کشاکشی پیاپی از هم پیشی می جویند
 ولادت که روزگاری از گوهر نور بود
 به سوی بلوغ می خزد و آن گاه تاج بر سرش نهادند
 خسوف های کژخیم ، شکوهش را به ستیز برمی خیزند
 زمان که بخشنده بود ، موهبت های خویش را تباه می سازد
 آری زمان فرّه ی جوانی را می پژمرد
 بر ابروان زیبا شیارهای موازی می افکند
 و گوهر های نادر طبیعت را در کام می کشد
 از گزند داس دروگر وقت هیچ روینده را زنهار نیست
 مگر ترانه ی من که در روزگار نآمده بر جای می ماند
 تا به ناخواست ، دست جفا پیشه ی دهر ، ارج تو را بستاید

این شعر در ستایش جوانی، شعر و سخن شاعر است. هم چنین سیر زندگی، زایش، بالش و فرسایش را بیان می کند و این که همه چیز فرسوده می شود.

بیت اول دارای تشبیه زیبایی است و لحظات زندگی ما به موج هایی تشبیه شده که به سمت ساحل می آیند و پی در پی، سریع و شتابناک به سوی پایان خود می گذرند که حاکی از گذر عمر انسان است. به قول حافظ

« بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
 کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس »

و عمر انسان چه با سرعت می گذرد و انسان از آن غافل است.

در بیت دوم باز بر «گذر زمان» تأکید دارد. دقیقه ها به یکدیگر جای می سپارند و از هم پیشی می گیرند و در یک جدال دائمی همواره زمان در حال گذر است. این بیت دارای آرایه ی «تشخیص» زیبایی است



در بیت سوم این قافله ی عمر عجب می گذرد. انسان با ولادت چشم باز می کند. آیا ولادت واقعاً از گوهر نور است؟ آری، ولادت از جنس نور است چون خاستگاه الهی دارد و نیز اساس خلقت انسان هم از نور است. ولادت نمادی از پاکی و نور است. چون خداوند انسان از روح خود افریده است.

ولادت با کلمه ی یلدا پیوند دارد و اشاره ای به سرگذشت حضرت میلاد مسیح دارد. در این جا شاعر به مراحل تکامل حیات انسان اشاره دارد. انسان با ولادت این مرحله را طی می کند، به نقش بلوغ و جوانی می رود و موجودی متکامل می شود و به اوج قدرت می رسد. تاج نمادی از شکوه و جلال دوران جوانی است. تاج بر سر نهادن کنایه از به اوج رساندن است و اشاره ای به داستان حضرت عیسی مسیح (ع) نیز هست.

در بیت چهارم وقتی انسان به اوج شکوه و قدرت رسید، خسوف های کژخیم (حوادث و ناگواری های روزگار) شکوه و عظمت دوران جوانی او را تهدید می کنند و با او به مبارزه بر می خیزند و او را به سستی می کشانند. حوادث ناگوار در کمین شادی اویند و در اوج کمال و سر بلندی شکوه جوانی اش را تهدید می کنند. هم چنان که خسوف سبب تاریکی ماه می شود حوادث ناگوار هم مانع دل خوشی ها و کمال انسان می شود (خسوف های کژخیم استعاره از حوادث و ناگواری های بدرفتار روزگار است .

بیت پنجم آری روزگار و زمانه، که زمانی بخشنده بود و چیزهایی را به انسان بخشیده (شکوه و جلال و تازگی و طراوت و شادی)، آن ها را پس می گیرد و نیز تمام موهبت های خویش را (نعمت ها و مقام دنیوی) تباه می سازد و بر ابروان زیبای او (نشانه ی جوانی) شیارهای موازی (نشانه ی پیری) به وجود می آورد. بارسیدن ناتوانی و سستی، حالا نوبت بازگشتن است و روزگار چه خوش سلیقه است که گل های پرورده را به خوبی می چیند

بیت ششم آری روزگار، تمام چیزهایی را که به انسان بخشیده است (گوهرهای نادر طبیعت استعاره از افراد ارجمند، انسان های برجسته و کم نظیر و زیبارویان و یا گوهرهای وجود آدمی: بینایی، شنوایی، چشایی، نطق و...)، در کام خود می کشد و همه چیز را نابود و تباه می کند. هیچ کس از داس زمان (مرگ) در امان نخواهد بود و روزگار همه چیز را می فرساید و زمان چه دروگر خوبی است، به طوری که به هیچ موجود زنده ای امان ماندن نمی دهد

آری همه روزی می میرند و هیچ کس جاودانه نیست

بیت هفتم مگر «ترانه ی من» که در روزگار نآمده (آینده ی دور) برجای می ماند و داس زمان قادر به هرس کردن آن نیست. شعر من برخلاف خواسته ی روزگار برجای می ماند تا تو را (ای شاعر، یا معشوق یا...) ستایش کند و روزگار ستم پیشه هم نمی تواند سخن مرا کهنه و نابود سازد و همین باعث می شود تا آیندگان به ستایش توی



(شاعر) برخیزند. شاعر در پایان می خواهد بگوید سخن من جاودانه باقی خواهد ماند و گرد زمانه نمی تواند آن را فرسوده و پیر کند و نابودش سازد. (رضا کریمی، ترانه من، ۱۳۸۸)

شکسپیر در غزل شماره ۶۰ خود میگوید:

همان طوری که هر موجی به ساحل رهسپار است
همان سان عمر ما هم رو به پایان در گذار است

یعنی عمر رو به سان موجی تصور کرده که با تمام فرازها و فرودها و اوج گرفتنها بلاخره به ساحل میرسد و از بین میرود.

در غزل شماره ۱۲:

وقتی گذر عمر به تیک تاک زمان در کار است
و آنگاه که پایان بنفشه قشنگ در راه است
گیسوی سیه زخمی برف روزگار است
وقتی که درخت سربلند این زمان بی بار است
اکنون نه چو یک سایه ده گله که یک بیمار است
و آنگاه که بسته بسته شد حاصل این تابستان
در جعبه تابوت و روان به کشتزار است
آنگاه سؤال تو و زیبایی تو خواهد بود
زیرا که وجود تو هم از جمله آن بسیار است
بر باد فنا می رود آن کو که قشنگ است
این ذات شیء و رسم قدیم روزگار است
هرگز نتوان از دم شمشیر زمان رست
زیرا که زمان، فاتح تام کارزار است
در زاد و ولد کوش که زین جا چو روی تو
فرزند تو مایه بقای پایدار است

در تفسیر این غزل باید گفت: که شاعر میگوید: دنیا فانی و همه چیز از بین میرود و قسمت همه ما خاک است و این رسم روزگار و از دست مرگ گریزی نیست. و اینکه در پایان میگوید بعد تو فرزندت برایت بقا میآورد یعنی شاید نشان بر این دارد که فرزند تو و آیندگان تو چون از نسل تو هستند و تکرار میشوند باعث پایدار ماندن نام تو است.



در غزل ۶۵:

چو سنگ و خاک و آهن یا که دریا بس ضعیفند
به جنگ با فنا و مرگ درد آور بخیزند.

دوباره در اینجا میگوید هیچ چیزی در این دنیا جلوی مرگ را نمیتواند بگیرد.

غزل ۶۶:

خدایا خسته ام از هر چه بیداد
برای مرگ آرامی کشم داد

این بیت اشاره به این دارد که شاعر از ظلم و جور زمانه به تنگ آمده و به دنبال مرگی آرام و رهایی است.

غزل ۷۱:

بر مرگ من ای دوست مکن گریه تو آغاز،
جز لحظه بشنید آن زنگ آهنگ،

کز مردن من گوش جهان را دهد آواز
پرواز من از پست جهانم شده آغاز،

تا پست ترین کرم جهان بر بدن من فشرده چنگ،
بعد از من اگر شعر مرا خواندی بدینسان،

هرگز نکنی یاد زدستی که نوشت آن،

وقتی افق روز اسیر شب تار است زیرا که چنان غرقه در ا
فکار توام من،

کز یاد منت چشمه شود چشم تو، گریان

بر شعر من آر می فکنی چهره پر آژنگ،

آنکه که شود جسم من و خاک به یک رنگ،

خواهم نشود نام من از کام تو جاری،

آن سان که جهان گشته ز هستی من عاری،

بگذار شود عشق تو هم فارغ از این نام و ز نیرنگ؛

ترسم عقلا خنده زنند بر من و بر تو،

بر گریه بعد از من تو، جمله هماهنگ



این غزل از این رو بسیار جذاب و قابل بحث است چون میتواند شباهت و تفاوت هایی با غزلی از مولانا داشته باشد.
غزل ۹۱۱ از مولانا:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
تو را غروب نماید ولی شروق بود
لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نرسد
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
کدام دلو فرورفت و پر برون نامد
ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا
که های هوی تو در جو لامکان باشد

هر دو شعر در ظاهر خطاب به یار دلبندی نوشته شده است و می گوید: وقتی من مردم سوگوارم نباش، چرا که من رها می شوم. اما تشابه مضمونی در همین جا پایان می گیرد. تفاوت اساسی در حالت دو گوینده است. گوینده غزلواره، هر چند ظاهراً معشوق را از سوگواری برحذر می دارد، اما باطناً مرثیه ای برای خود سروده که دلسوزی برای خود در آن موج می زند. در بینش شاعرانه او مردمی که او به طعنه «فرزانگان» می نامد عاشقان را به سخره می گیرند. و او هر گاه که از این «جهان خوار بگریزد» تازه باید با «خوارترین کرم ها» به سر برد. در شعر او



صحتی از زندگی آن جهانی و با تداوم حیات روح و یا تسلسل حیات به میان نمی آید: آن جهانی در کار نیست و با پایان گرفتن زندگی جسمی و دنیوی، هستی ما پایان می گیرد.

از سوی دیگر، لحن و کلام گوینده غزل مولوی حاکی از مسرتی باطنی و به دور از هر گونه احساس یاس، چرا که در بینش او پایان زندگی جسمانی، آغاز حیات حقیقی و خاک شدن، راه رستگاری است: «مرا وصال و ملاقات، آن زمان باشد»، «گور پرده جمعیت جنان باشد»، «لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد». در این غزل، مرگ با چند تصویر گوناگون به آغاز حیاتی دیگر تغییر می شود

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست

ترا غروب نماید ولی شروق بود

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد؟

از این تعبیر و تصاویر بر می آید که در باور گوینده غزل، حیات جسمانی با حیات روحانی متفاوت و حتی متناقض است. چون جسم را مرگ در رباید، روح به هستی اش ادامه می دهد، و چه بسا با رستگاری و سعادت بیشتر. این دو گانگی حیات جسم و روح ابداً در غزلواره وجود ندارد، در حقیقت تنها تصویری که این شعر از آن جهان ارائه می دهد همین تصویر موحش آمیزش با کرم های خوار است. حال آنکه در غزل مولوی، مرگ زمان «وصال و ملاقات» است و گور، پرده جمعیت جنان. لازم به ذکر است که غزلواره شکسپیر یا همان سانت مانند غزل قالبی برای سروده های کوتاه غنایی هستند.

غزل ۷۴:

شو غمگین چو در دامم کند این مرگ شداد

بدون ضامنی با خود برد با زور و بیداد

حیاتم را در این شعرم بود سهمی که ای یار

برایت از من همچون یادگاری تا ابد باد

تو هنگامی که شعرم را بخوانی بعد مرگم

همان بخش از من وقف خودت را می کنی یاد

زمین حق خودش را می شود مالک که خاک است

و روحم، بهترین بخش وجودم، آن تو باد

ز دست می دهی زین رو گل و لای وجودم



که بعد از مرگ تن، صیدش کند آن کرم صیاد
 ز پستی ناجوانمردانه خنجر خورد این تن
 که بس پست تر ز آن است تا کنی هر دم ز آن یاد
 ولی قدر وجودم آن بود کان در درون است
 و آن شعرم بود کان جاودانت می کند شاد

در این شعر شاعر به این موضوع اشاره دارد که بعد مرگ اشعارم و روح درونی من که باقی میمونه و جسمم از بین میره یعنی شعرش و یاد کردنش رو نشانه جاودانگیش میداند.

سازم لوح گوری بر تو گر بعد از تو مانم
 تو بعد از من اگر مانی بدان پوسیده جانم
 از این پس بر جبین یاد تو مرگی نباشد
 اگر چه می رود از یاد هر کس هر چه آنم
 بود نام و نشانت زنده و جاوید از این پس
 اگر من رفته باشم می رود نام و نشانم
 تو بعد از رفتنت بر چشم مردم می نشینی
 به من اما زمین گوری دهد، آنجا بمانم
 تو را در یاد مردم آورد شعر لطیفم
 که تا هر دیده آینده را سوی تو خواند
 زبان هایی که خواهند آمد از نام تو گویند
 چو انسانهای اکنون رفته باشند از جهانم
 و با نیروی شعرم زنده خواهی تا ابد بود
 بدینسان من تو را تا عمر انسانها کشانم

این غزل در مدح ستایش معشوق است که شاعر میگوید شعر من که برای تو میگویم تا زمان زنده بودن انسان ها و دنیا تو رو در یادشان زنده نگه میدارد ولی من زیر خاکم و دیگر یادی از من نمیشود.

در شعر دیگری میگوید:

کاش وقت دگری او می مُرد، دَرِدا، دَرِدا
 سخن از مرگ زمان دگری می شد گفت: فردا، فردا



پله‌های روزها را نرم و لغزان می‌خزیم،
 بارِ مرگِ ناگزیری را به آخر می‌بریم این همه دیروزهایی کز پیِ هم بوده‌اند،
 مرگ را همچون سبک مغزان نشانگر بوده‌اند
 زندگی، ای شمع کوچک! شعله‌ات پاینده نیست،
 تا رسد صبحی ز ره، نورت به شب زاینده نیست
 زندگی، یک سایه لغزنده است،
 زندگی بازیگری بازنده است
 اضطرابش روی صحنه آشکار،
 ساعتی دیگر نماند برقرار
 زندگی چون قصه دیوانه‌ای است،
 پر هیاهو، پوچ و چون افسانه‌ای است
 در این جا شاعر در نبود شخص مورد نظر یا معشوقش شکایت از روزگار میکند و زندگی دنیایی را بیهوده میدانند
 مترس از گرمی خورشید سوزان، نه از خشم زمستان شو هراسان؛
 سپس زین خانه آنجا رفته باشی؛
 که کار این جهانت کرده باشی،
 و دخترها و یاران طلایی،
 مده ترسی به خود راه از بزرگان
 به زیر خاک خوابند وقت غایی
 که تو خود دیده‌ای خشمی ز آنان
 مده وقعی به خوردن یا به پوشاک،
 برایت نی، بلوط باشد به امساک
 عصای پادشاهی، علم دنیا،
 همه یکسر نمانند تا به فردا
 مترس از آذرخش آسمانی،
 نه از تهدید رعد ناگهانی؛
 مشو ترسان ز تهمت‌ها و ایراد،



که شادیهها و غمها رفته از یاد
 همه دلدادگان تازه، پرشور،
 شوند همچون تو و آیند بر گور
 نه با افسون جن گیرت ضرر باد
 نه جادوگر کند روح تو ناشاد
 تو را هر روح سرگردان نیاید
 بدی نزدیک تو هرگز نیاید
 به نرمی در ره کامل شدن باش،
 مزارت جاودانی باشد ای کاش

در این جا شاعر مقصودش این است که از هیچ چیز در این دنیا نترس از مشکلات و تهمت ها ترسها چون همش از
 بین میره و تو کار خودت را بکن و همه مثل همه هستیم و اخر به گور میرویم. تو فکر کامل کردن خوت باش که
 جاودان بمونی.



نتیجه گیری

اگر چه تفاوت ها میان این دو شاعر که در دوره و مکان و زمان ها مختلفی میزیسته اند بسیار است. اما شباهت هایی هم دریافتیم مانند مرگ را رهایی دانستن یا مانند اینکه این زندگی دنیوی ارزشی ندارد و روح انسان است که اهمیت دارد نه جسم مادی او و تفاوت های بسیاری مانند اینکه مولوی اشعارش را برای زنده نگه داشتن نامش پس از مرگ دنیوی نمنوشته چون و این اشعار را بداهه زمانی که در حالت خلسه برای اهداف معنوی خود بوده میگفته که شاگردانش آنها را مینوشتند در صورتی که شکسپیر در چندین اشعارش گفته که بعد از او شعرش آن را زنده نگه میدارد. مولانا از بعد مادی رها و عارف و به دنبال معنویات بوده و معتقد بوده یک عارف بارها میمیرد و این مرگ مادی هراسی برای او نیست و زندگی جدید است. ولی شکسپیر در برخی از اشعار هم از مرگ بیم داشته هم تفکری ابزورد نسبت به اون داشته است. و در آخر باید بگویم شاعران بسیاری در دنیا در وصف مرگ با دیدگاه های مختلفی شعر سرودند اما وصف مولانا از مرگ و نگرش متفاوت او را بسیار متمایز کرده است.



منابع

- استعلامی، محمد، ۱۳۷۲، مثنوی معنوی جلال الدین محمد مولوی
- دهباشی، مهدی، ۱۳۹۳، مقاله بررسی و تحلیل تطبیقی مرگ و معنای زندگی از دیدگاه مولوی و هایدگر
- طیب زاده، امید، ۱۳۹۶، غزلواره ها شکسپیر
- فلاح، مرتضی، ۱۳۸۷، فصلنامه علمی پژوهشی، شماره ۱۱
- قرآن کریم
- محسنی، شهباز، ۱۳۸۹، مرگ از دیدگاه مولوی، مقاله فرهنگ

Shake-speares,1609,sonnets,at london,byG.EldforT.T.

Top1,best shakespeare2016,tweetspeak poetry,table of contents